

مارکس

... شبیحی بر اروپا سایه افکنده...

هیلهده از تختش پایین آمد و رفت به طرف پنجره رو به دریا. روز شنبه که شروع به خواندن کتاب کرد هنوز زادروز پانزده سالگی سوفی بود. دیروز روز تولد خود هیلهده بود.

اگر پدر حساب کرده بود که هیلهده روز قبل به بخش مربوط به تولد سوفی می‌رسد، دخترش را قطعاً دست‌کم گرفته بود. هیلهده تمام روز خوانده بود و خوانده بود. ولی پدر راست می‌گفت که یک فرصت تبریک گفتن دیگر بیشتر نبود. و آن موقعی بود که آلبرتو و سوفی آواز سر دادند و برای او سرود > تولدت مبارک! < خواندند. هیلهده خیلی خجالت‌زده شده بود.

و حالا سوفی، درست در همان روزی که پدر قرار است از لبنان بیاید، گروهی را به مهمانی فلسفی دعوت کرده است. هیلهده مطمئن بود آن روز اتفاقی خواهد افتاد، اتفاقی که هیچ‌کس حتی او و پدرش هم نمی‌دانند چیست.

یک موضوع کاملاً مسلم بود: پدر پیش از رسیدن به خانه و برکلی باید درس عبرتی بگیرد. این حداقل کاری است که هیلهده می‌تواند برای آلبرتو و سوفی بکند، به خصوص که دست به دامنش هم شده بودند...

مادرش هنوز در آشپزخانه قایق بود. هیلهده دوید پایین پهلوی تلفن. شماره‌انه و اوله را در کپنهاگ پیدا کرد و به آنها زنگ زد.

«انه کوامسدیل، بفرمایید.»

«سلام، من هیلده‌ام.»

«اه، چطوری؟ در ليله سن چه خبر؟»

«همه چیز خوب است، تعطیلات دارد شروع می‌شود و این حرفها. و پدر هم

هفته دیگر از لبنان برمی‌گردد.»

«چه عالی، هیلده!»

«آره، دارم روزشماری می‌کنم. و راستش برای همین تلفن کردم...»

«خوب کردی.»

«به نظرم هواپیمایش روز بیست و سوم، ساعت پنج بعدازظهر، در فرودگاه

کپنهاگ می‌نشیند. شما آن موقع کپنهاگ اید؟»

«گمان می‌کنم، چطور؟»

«تو فکر بودم شاید بتوانی کاری برای من انجام دهی.»

«البته، با کمال میل.»

«خواهش مخصوصی است. شاید هم ممکن نباشد.»

«داری مرا کنجکاو می‌کنی...»

هیلده نقشه‌اش را برای او شرح داد. ماجرای نوشته‌ها و سوفی و آلبرتو و

دیگر چیزها را برای انه گفت. چندین بار ناچار شد باز به عقب برگردد چون هم

خودش و هم انه سخت می‌خندیدند. به هر حال هیلده که گوشی را گذاشت،

نقشه‌اش در دست اجرا بود.

خودش هم می‌بایست چیزهایی تدارک می‌دید. ولی وقت فراوان بود.

هیلده بقیه بعدازظهر و سرشب را با مادرش گذراند. سپس با اتوموبیل رفتند

کریستین سن و آنجا به سینما. روز پیش کار بخصوصی نکرده بودند، و امروز باید

تلافی کنند. از جلو فرودگاه کیویک که می‌گذشتند، چند قطعه دیگر از چیستان

بزرگی که هیلده در مغز می‌پرورد سرچاش می‌نشست.

آن شب دیروقت به تخت رفت، با این حال پوشه را برداشت و باز هم خواند.

ساعت نزدیک هشت شب بود که سوفی از لابلای پرچین به خانه برگشت.

مادرش در باغ با علفهای بستر گلها ور می‌رفت که سوفی ناگهان پشت سر او پیدا شد.

«تو از کجا آمدی؟»

«از میان پرچین.»

«از میان پرچین؟»

«مگر نمی‌دانی آن طرف پرچین جاده‌ای است.»

«تا حالا کجا بودی، سوفی؟ این بار دومی است که بی‌آن که پیغامی بگذاری

یک‌دفعه غیبات می‌زند.»

«بیخوش، مامان. هوا خیلی خوب بود، رفتم قدمی بزنم.»

مادرش از کنار پشته علف برخاست و نگاهی جدی به او انداخت.

«دوباره که پیش آن فیلسوفه نرفته بودی؟»

«راستش، چرا. گفتم که او هم از پیاده‌روی خوشش می‌آید.»

«به مهمانی تولد که می‌آید، هان؟»

«بعله، حتماً می‌آید، کلی هم خوشحال شد.»

«من هم خوشحال می‌شوم. برای زیارت ایشان روزشماری می‌کنم.»

در صدایش اندکی طعنه نبود؟ سوفی برای محکم‌کاری گفت:

«چه خوب شد که پدر و مادر یووانا را هم دعوت کردیم. وگرنه ممکن بود او

تنها بماند.»

«نمی‌دانم... به هر صورت، من خیال دارم با این آلبرتو، دوبه‌دو مثل دو تا آدم

بزرگ، کمی حرف بزنم.»

«اگر بخواهی می‌توانی از اتاق من استفاده کنی. مطمئنم که از او خوشت خواهد

آمده.»

«در ضمن یک نامه هم برایت آمده.»

«راستی؟»

«مهرگردان سازمان ملل دارد.»

«حتماً از برادر آلبرتوست.»

«سوفی، دست بردار!»

مغز سوفی سریع به کار افتاد. در چشم برهم زدنی جوابی موجه یافت. انگار از غیب به او الهام شده بود.

«من به آلبرتو گفته بودم که تمبر کمیاب جمع می‌کنم. و اینجاست که برادر گاه به درد می‌خورد.»

مثل این که خیال مادرش راحت شد.

حال بالحنی نسبتاً دوستانه‌تر گفت: «شامت توی یخچال است.»

«نامه کجاست؟»

«روی یخچال.»

سوفی با شتاب رفت داخل. مهر روی پاکت تاریخ ۱۵ ژوئن ۱۹۹۰ داشت. پاکت را باز کرد و یادداشت کوچکی بیرون آورد:

اگر به حرکت دستی کلاف به انتهایش برسد

پس این تکاپوی خلاق بی‌انتهای از بهر چیست؟

واقعاً. سوفی پاسخی برای این پرسش نداشت. پیش از آن که شامش را بخورد، یادداشت را در کنار سایر چیزهایی که این چند هفته جمع کرده بود در کمد گذاشت. علت این سؤال را هم به زودی خواهد فهمید.

بامداد روز بعد یوانا به سراغش آمد. اول رفتند بدمیتون بازی کردند، و بعد نشستند و برنامه مهمانی فلسفی را ریختند. بایستی چند چیز نامنتظر حاضر داشته باشند، که اگر میهمانی احیاناً خنک شد به کار اندازند و مجلس را گرم کنند.

مادر سوفی که به خانه آمد، دو دختر هنوز سرگرم گفتگو بودند. مادر سوفی مرتب می‌گفت: «دلواپس مخارج نباشید.» و شوخی هم نمی‌کرد!

شاید در این فکر بود که «مهمانی فلسفی» درست آن چیزی است که سوفی را، پس از هفته‌ها بررسی ژرف فلسفی، از آسمان به زمین باز خواهد آورد.

تکلیف همه چیز را، از فانوسهای کاغذی گرفته تا جایزه آزمون فلسفی، آن شب معلوم کردند. جایزه بهتر است کتابی باشد درباره فلسفه برای جوانان. ولی

سوفی یقین نداشت این چنین کتابی وجود داشته باشد.

دو روز پیش از شب اول تابستان، یعنی روز پنجشنبه ۲۱ ژوئن، آلبرتو به سوفی تلفن کرد.

«سوفی.»

«و منم آلبرتو.»

«اه، سلام! چطورید؟»

«بسیار بسیار خوب، ممنون. گمان می‌کنم راه گریز را پیدا کردم.»

«راه گریز؟»

«می‌دانی. گریز از اسارت فکری، گریز از زندانی که مدت‌هاست در آن زندگی

می‌کنیم.»

«اه، آن.»

«ولی تا نقشه راه نیفتاده کلمه‌ای نمی‌توانم درباره آن بگویم.»

«فکر نمی‌کنی آنوقت دیگر دیر شده باشد؟ من باید بدانم این وسط چه

کاره‌ام.»

«تو هنوز خیلی ساده‌ای. مگر نمی‌دانی صحبت‌های ما همه شنیده می‌شود. پس

بتر است که هیچ نگویم.»

«یعنی وضع این قدر خراب است؟»

«بله، فرزندانم. مهمترین قسمت کار وقتی صورت می‌گیرد که ما حرف

نمی‌زنیم.»

«اه.»

«ما در نوعی هستی خیالی در پناه وارثان یک داستان طولانی به سر می‌بریم.

زندگی ما را سرگرد کلمه به کلمه بر ماشین تحریر دستی کهنه خود تایپ می‌کند. پس

آنچه روی کاغذ آید از دست او مصون نیست.»

«این را می‌فهمم. ولی چطور می‌توان چیزی را از او پنهان داشت؟»

«هیس!»

«چی؟»

«بین سطرها هم خبرهایی است. و اینجاست که من می‌خواهم هوشم را به کار اندازم و کلکی سوار کنم.»

«صحیح.»

«امروز و فردا باید منتهای استفاده را از وقت کرد. روز شنبه فیل دیگر می‌رود هوا! تو می‌توانی همین الآن بیایی اینجا؟»

«آدم.»

سوفی پرنده‌ها و ماهیها را غذا داد و یک برگ کاهوی بزرگ برای لاک پشت گذاشت. یک قوطی کنسرو خوراک گربه برای شرکان باز کرد، آن را در کاسه‌ای ریخت و هنگام رفتن روی پله‌ها نهاد.

از لای پرچین بیرون خزید و راه جنگل را در پیش گرفت. راه چندانی نرفته بود که ناگه وسط خلنگ‌زار چشمش به میز تحریر پهناوری افتاد. پیرمردی پشت میز نشسته بود، و ظاهراً سرگرم جمع و تفریق ارقام بود. سوفی نزد او رفت و نامش را پرسید.

پیرمرد گفت: «ابن عزر اسکروج»، و دوباره به مطالعه دفتر حساب خود پرداخت.

«اسم من سوفی است. شما، حتماً، تاجرید؟»

مرد سر جنباند. «و بسیار ثروتمند. یک پول سیاه را نباید هدر داد. از این رو باید تمام حواسم جمع حسابهایم باشد.»

«که چی؟»

سوفی دستی تکان داد و راه خود را دنبال کرد. ولی هنوز چند متری نرفته، دید دختر بچه‌ای تک و تنها زیر درخت تنومندی نشسته است. لباسی ژنده پوشیده بود و رنگ پریده و بیمار می‌نمود. وقتی سوفی از کنارش رد می‌شد، دخترک دست در کیسه کوچکی کرد و قوطی کبریتی درآورد.

قوطی کبریت را رو به سوفی گرفت و گفت: «می‌شود کبریتی از من بخرید؟»

سوفی جیبهایش را کاوید ببیند پولی همراه دارد. بله - یک سکه یک کرونی پیدا کرد.

«دانه‌ای چند است؟»

«یک کرون.»

سوفی سکه را به دختر داد و قوطی کبریت را گرفت.

«تو اولین کسی هستی که بعد از صد سال چیزی از من می‌خرد. بعضی وقتها از گرسنگی به حال احتضار می‌افتم، خیلی وقتها از سرما یخ می‌بندم.»
برای سوفی حیرت‌آور نبود که وسط جنگل مشتری برای کبریت‌های دختر پیدا نمی‌شود. بعد به یاد مرد تاجر افتاد. چرا باید دخترک کبریت‌فروش از گرسنگی به حال احتضار بیفتد و مرد تاجر آن همه ثروت داشته باشد.

سوفی گفت: «بیا اینجا.»

دست دختر را گرفت و او را پیش مرد پولدار برد. پیرمرد همچنان مشغول حسابهایش بود.

سوفی گفت: «تو باید کمک کنی این دختر زندگی بهتری داشته باشد.»

مرد سر از روی کاغذهایش برداشت و گفت: «این جور کارها خرج دارد، مگر نشیندی گفتم یک پول سیاه نباید هدر برود.»

سوفی پافشاری کرد، «ولی بی‌انصافی است که تو آنقدر ثروتمند باشی و این دختر کاملاً تهیدست. عادلانه نیست!»

«چه حرف مفتی! عدالت فقط بین آدم‌های برابریافت می‌شود.»

«منظورت چیست؟»

«من زحمت و مشقت کشیدم تا به نتیجه رسیدم. به این می‌گویند پیشرفت.»

دختر بی‌نوا گفت: «اگر دستگیری نکنی، من می‌میرم.»

مرد تاجر دوباره سر از دفتر حساب برداشت و قلمش را با بی‌صبری روی میز انداخت.

«در حساب و کتابهای من جایی برای تو نیست! بزن به چاک! برو به گداخانه!»

دختر سماجت کرد: «اگر به من کمک نکنی، جنگل را آتش می‌زنم.»

مرد، این را که شنید، برخاست، ولی تا به خود آمد دختر کبریتی آتش زده بود. کبریت را به علفهای خشک گرفت، و آتش فوراً شعله کشید. مرد دستهایش را رو به آسمان کرد و فریاد زد: «خدا به داد برسد. خروس سرخه بانگ برآورده!»

دخترک با لبخندی شیطنت آمیز او را برانداز می کرد.

«فکر نمی کردی من کمونیست باشم، نه؟»

لحظه ای بعد، دختر و تاجر و میز تحریر ناپدید شد. سوفی تنها ایستاده بود، ولی آتش با اشتهای تمام علفهای خشک را می بلعید. مدتی طول کشید تا توانست آتش را با لگد خاموش کند.

خدا را شکر! سوفی به علفهای سوخته نگریست. هنوز قوطی کبریت در دستش بود.

آیا خود این آتش را راه انداخته بود؟

وقتی آلبرتو را بیرون کلبه دید، ماجرا را برایش تعریف کرد.

«اسکروج سرمایه دار خسیس در سرود کریسمس^۱ نوشته چارلز دیکنز است.^۲ و دخترک کبریت فروش را حتماً از قصه هانس کریستیان آندرسن به یاد داری.»

«بله، ولی منتظر نبودم در وسط جنگل به آنها بربخورم.»

«چرا نه؟ اینها که جنگل معمولی نیستند. و حالا درباره کارل مارکس صحبت کنیم. و چه خوب که نمونه ای از کشمکش شدید طبقاتی نیمه قرن نوزدهم را به چشم خود دیدی. ولی بهتر است برویم تو. آنجا اندکی بیشتر از دست سرگرد در امانیم.»

بار دیگر در دو طرف میز کوچک کنار پنجره رو به دریاچه نشستند. سوفی هنوز احساس خود را نسبت به دریاچه پس از نوشیدن از بطری آبی در تمامی وجود خود احساس می کرد.

1. A Christmas Carol

2. Charles Dickens (1812-1870).

هر دو بطری امروز روی بخاری قرار داشت. مدل کوچکی از یک معبد یونانی هم روی میز بود.

سوفی پرسید: «این چیه؟»

«هر چیز به موقع خود، جانم.»

آلبرتو شروع به صحبت کرد: «کرکه گورکه در ۱۸۴۱ به برلن رفت، چه بسا سر درس شلینگ در کنار کارل مارکس می نشست. کرکه گور رساله فوق لیسانس خود را درباره سقراط نوشت. مارکس نیز، در همین وقت، رساله دکتری خود را درباره دموکریتوس و اپیکور - به سخن دیگر، درباره ماده گرایی در دوران باستان - نوشته بود. بدین قرار هر دو مسیر آتی فلسفه خود را تعیین کرده بودند.»

«یعنی کرکه گور اگزیستانسیالیست شد و مارکس ماتریالیست.»

«مارکس طرفدار ماتریالیسم تاریخی شد. ولی این را می گذاریم برای بعد.»

«هر طور شما بفرمایید.»

«کرکه گور و مارکس، هر کدام به روال خود، فلسفه هگل را مبنای کار خویش قرار دادند. هر دو تحت تأثیر تفکر هگل بودند، ولی هر دو «روح جهانی» با ایده آلیسم او را رد کردند.»

«شاید چون زیادی بی در و پیکر بود.»

«حتماً. در مجموع، گفته می شود که دوره نظامهای فلسفی بزرگ با هگل به پایان رسید. فلسفه پس از او در مسیری کاملاً تازه افتاد. به جای نظامهای نظری کلان، فلسفه وجودی یا فلسفه عملی پدید آمد. منظور مارکس هم همین بود وقتی گفت تا امروز «فلسوفها جهان را به شیوه های گوناگون فقط تفسیر کرده اند، مهم دگرگون کردن آن است.» این کلمات در تاریخ فلسفه نقطه عطف مهمی به شمار می رود.»

«مقصود مارکس را پس از برخورد با اسکروج و دخترک کبریت فروش خوب

می فهمم.»

«و اندیشه های مارکس هدف عملی - یا سیاسی - داشت. مارکس تنها فیلسوف

نبود؛ مورخ، جامعه شناس، و اقتصاددان نیز بود.»

«و در همه این زمینه‌ها از پیشگامان بود؟»

«در سیاست عملی هیچ فیلسوفی بی‌تردید به اندازه او اهمیت ندارد. از سوی دیگر، باید مواظب باشی آنچه را مارکسیسم خوانده می‌شود با تفکر خود مارکس یکی ندانی. معروف است که مارکس خود در نیمه دهه ۱۸۴۰ مارکسیست شد، ولی حتی پس از آن هم گاه لازم می‌دید تأکید ورزد که خود مارکسیست نیست.»

«مگر عیسی خود مسیحی بود؟»

«آن هم، البته، جای بحث دارد.»

«ادامه دهید.»

«دوست و همکار او فریدریش انگلس^۱، از همان ابتدا، در آنچه بعدها مارکسیسم خوانده شد سهمی به‌سزا داشت. لنین، استالین، مائو و بسیاری کسان دیگر هم در قرن خود ما به مارکسیسم، یا به مارکسیسم-لنینیسم، یاری رساندند.»

«بہتر است بچسبیم به خود مارکس. گفتید طرفدار ماتریالیسم تاریخی بود؟»

«مارکس مانند اتمیستهای دوران باستان یا هواداران ماده‌گرایی مکانیکی قرن هفدهم و هیجدهم، فیلسوف ماده‌گرا نبود. اما عقیده داشت عوامل مادی جامعه، تا حد زیادی، شیوه اندیشیدن ما را مشخص می‌کند. و این‌گونه عوامل مادی بی‌شک نقش تعیین‌کننده در تحول تاریخی داشته‌اند.»

«این با <روح جهانی> هگل خیلی تفاوت دارد.»

«هگل گفته بود تحول تاریخی نتیجه برخورد اضداد است - و با تغییری ناگهانی فرجام می‌یابد. مارکس این اندیشه را پیشتر برد. و گفت، هگل وارونه روی سر خود ایستاده بود.»

«انشاءالله، نه سراسر عمر.»

«هگل نیروی پیش‌برنده تاریخ را روح جهانی یا عقل جهانی می‌خواند. مارکس ادعا کرد این امر واقعیت را وارثگون جلوه می‌دهد. و سعی کرد ثابت کند تغییرات مادی است که بر تاریخ اثر می‌گذارد. <روابط معنوی> دگرگونی مادی نمی‌آفریند، برعکس، دگرگونی مادی است که روابط معنوی تازه به وجود

می آورد. مارکس به ویژه تأکید ورزید که نیروهای اقتصادی جامعه است که باعث تغییر می شود و تاریخ را پیش می برد.»
«می شود مثالی بزنید؟»

«هدف فلسفه و علم در دوران باستان صرفاً نظری بود. هیچ کس در پی آن نبود که کشفیات تازه را به اجرا درآورد.»
«چرا؟»

«علت شکل و سامان زندگی اقتصادی جامعه بود. تولید اکثراً متکی به کار و زحمت بردگان بود، از این رو شهروندان نیازی نمی دیدند از راه نوآوریهای عملی بر مقدار تولید بیفزایند. این خود نمونه ای است که چگونه روابط مادی بر اندیشه فلسفی جامعه اثر می گذارد.»
«بله، متوجه ام.»

«مارکس این گونه روابط مادی، اقتصادی، و اجتماعی را زیربنای جامعه می نامد. طرز تفکر اجتماع، نهادهای گوناگون سیاسی، قوانین، و همچنین دین، اخلاق، هنر، فلسفه، و علوم را روینای جامعه خواند.»

«روینا و زیربنا، خیلی خوب.»

«و حالا لطفاً آن معبد یونانی را به من بده.»
سوفی اطاعت کرد.

«این مدل معبد پارتنون بر تپه آکروپولیس است. تو اصل آن را هم دیده ای.»
«منظورتان در فیلم ویدیو است.»

«به طوری که می بینی این بنا سقفی بسیار زیبا و آراسته دارد. نخستین چیزی که به چشم می آید همین سقف و لچکی جلو آن است. این چیزی است که روینا خوانده می شود. منتها سقف که نمی تواند در هوا معلق باشد.»

«سقف بر ستونها تکیه دارد.»

«پی و پایه ساختمان - زیربنای آن - بسیار مستحکم و نگهبان همه عمارت است. مارکس عقیده داشت روابط مادی هم به همین طریق نگهبان افکار و اندیشه های جامعه است. روینای جامعه در واقع بازتابی است از زیربنای جامعه.»

«می‌خواهید بگویید عالم مثال افلاطون بازتابی است از کوزه‌گری و شراب‌سازی آتن؟»

«نه، همان‌گونه که مارکس به روشنی توضیح داد، مسئله به این سادگی‌ها نیست. موضوع تأثیر متقابل زیربنا و روبنای جامعه بر همدیگر است. اگر مارکس این تأثیر متقابل را نفی کرده بود، او را نیز ماتریالیست مکانیکی می‌خواندیم. ولی مارکس پی برد که میان زیربنا و روبنا رابطه متقابل یا رابطه دیالکتیکی وجود دارد، به همین سبب او را ماتریالیست دیالکتیکی می‌نامیم. راستی، بد نیست بدانیم که افلاطون نه کوزه‌گر بود نه شراب‌ساز.»

«خیلی خوب. راجع به معبد دیگر حرفی ندارید؟»

«چرا، کمی. می‌توانی زیربنای معبد را شرح بدهی؟»

«ستونهای معبد روی سه سطح - سه پله - قرار گرفته است.»

«در زیربنای جامعه نیز می‌توان به همین منوال سه سطح را بازشناخت. اساسی‌ترین سطح آن است که شرایط تولید جامعه خوانده می‌شود. به عبارت دیگر، شرایط یا منابع طبیعی که در اختیار جامعه است. منظورم اوضاع و احوال مربوط به چیزهایی چون آب و هوا و مواد خام است. اینها پایه و شالوده هر اجتماع است، و این پایه و شالوده نوع تولید هر جامعه را تعیین می‌کند، و به همین سیاق، سرشت و فرهنگ کلی آن را.»

«مثلاً در صحرای افریقا نمی‌توان به صید ماهی پرداخت یا در شمال نروژ نخل خرما کاشت.»

«بارک‌الله! و طرز تفکر مردم بادیه‌نشین با طرز تفکر روستاییان ماهیگیر شمال نروژ بسیار فرق دارد. سطح یا پله بعدی وسایل تولید جامعه است. مقصود مارکس انواع ابزارها و تجهیزات و ماشین‌آلات، و نیز مواد خامی است که در جامعه یافت شود.»

«ماهیگیران در گذشته برای صید تا وسط دریا پارو می‌زدند. امروزه برای این منظور کشتیهای ماهیگیری غول‌پیکر دارند.»

«بلی، و حال داری از سطح یا پله سوم زیربنای جامعه صحبت می‌کنی، یعنی،»

از کسانی که مالک وسایل تولیداند. تقسیم کار، یا چگونگی توزیع دسترنج و مالکیت، را مارکس روابط تولیدی جامعه نامید.

«صحيح.»

«تا اینجا فهمیدیم که طرز تولید جامعه است که اوضاع سیاسی و عقیدتی آن جامعه را معین می‌کند. بی‌جهت نیست که امروزه، در مقایسه با جامعه فئودال قدیم، به شکل دیگری فکر می‌کنیم - و موازین اخلاقی نسبتاً متفاوتی داریم.»

«پس مارکس به حق طبیعی ثابت و همیشه معتبری باور ندارد.»

«نه، به گفته مارکس، این که چه اخلاقاً درست و چه نادرست است، دستاورد زیربنای جامعه است. برای مثال، تضاد فی نبود که در جوامع روستایی کهن، پدر و مادر تصمیم می‌گرفتند فرزندانشان با چه کسی ازدواج کنند. این مهم بود که چه کسی وارث مزرعه می‌شد. در شهرهای امروزی، روابط اجتماعی طور دیگری است. امروزه می‌توانی با همسر آینده خود در یک میهمانی یا باشگاه رقص آشنا بشوی، و اگر خیلی به یکدیگر علاقه‌مند شدید، می‌روید با هم زندگی می‌کنید.»

«من هیچ وقت نمی‌توانم بپذیرم که پدر و مادرم تصمیم بگیرند من با کی ازدواج کنم.»

«نه، زیرا که تو فرزند زمان خود هستی. مارکس از این گذشته تأکید کرد که این طبقه حاکم جامعه است که معیار می‌گذارد و می‌گوید چه درست و چه نادرست است. چون تاریخ تمامی جامعه‌های موجود تاکنون تاریخ کشمکش طبقاتی است.» به سخن دیگر، تاریخ در درجه اول موضوع مالکیت وسایل تولید است.»

«یعنی افکار و اندیشه‌های مردم هیچ نقشی در تغییر دادن تاریخ ندارد؟»

«هم دارد هم ندارد. مارکس قبول داشت که شرایط روبنایی جامعه می‌تواند تأثیر متقابل بر زیربنای جامعه بگذارد، ولی قبول نداشت که روبنای جامعه از خود، تاریخ مستقلی داشته باشد. می‌گفت تحول تاریخی از جامعه برده‌داری قدیم به جامعه صنعتی امروزی، بیش از هر چیز نتیجه تغییرهای زیربنایی جامعه بوده است.»

«بله این را قبلاً هم فرمودید.»

«مارکس معتقد بود در کلیه مراحل تاریخی میان دو طبقه عمده جامعه تعارض وجود داشته است. در جامعه بردگی قدیم، تعارض بین شهروندان آزاد و بندگان بود. در جامعه فئودالی قرون وسطا، میان اربابان فئودال و رعایا؛ و بعداً، میان اشراف و شهروندان. ولی در زمان خود مارکس، در آنچه وی جامعه بورژوازی یا سرمایه‌داری نامید، تعارض بیش و پیش از همه بین سرمایه‌داران و کارگران، یا پرولتاریا، بود. یعنی ستیز آنهایی که مالک ابزار تولید بودند و آنهایی که نبودند. و چون «طبقات بالا» داوطلبانه قدرت خود را به دیگران نمی‌سپارند، تغییر فقط می‌تواند از راه انقلاب پیش آید.»

«و جامعه کمونیستی؟»

«گذر از جامعه سرمایه‌داری به جامعه کمونیستی مورد توجه خاص مارکس بود. مارکس تجزیه و تحلیل مشروخی از شیوه تولید سرمایه‌داری نیز به عمل آورد. ولی پیش از آن که به این قسمت پردازیم، باید چیزی درباره دید مارکس از کار انسان بگویم.»

«بفرمایید.»

«مارکس جوان، پیش از آنکه کمونیست بشود، سخت سرگرم این فکر بود که برای انسان هنگام کار کردن چه روی می‌دهد. این چیزی بود که هگل هم بررسی کرده بود. هگل اعتقاد داشت میان انسان و طبیعت رابطه‌ای متقابل، یا دیالکتیکی، وجود دارد. وقتی انسان طبیعت را تغییر می‌دهد، خودش نیز تغییر می‌کند. یا، به بیان دیگر، انسان با کار خود بر طبیعت اثر می‌گذارد و آن را دگرگون می‌سازد. ولی در این فرایند، طبیعت هم بر انسان تأثیر می‌بخشد و آگاهی او را تغییر می‌دهد.»

«بگو چه می‌کنی تا بگویم کیستی.»

«این، به طور خلاصه، نظر مارکس بود. طرز کار ما بر خود آگاهی ما اثر می‌گذارد، و خود آگاهی ما بر طرز کار ما. میان «سر» و «دست» می‌توان گفت رابطه‌ای متقابل است. بدین قرار شیوه اندیشه ما پیوند نزدیک دارد با شغل ما.»

«پس بیکاری مایه افسردگی است.»

«بله. آدم بیکار، به مفهومی، تهی است. هگل خیلی زود به این پی برد. کار، هم در نظر هگل و هم مارکس، چیز مثبتی است و به جوهر انسانیت بستگی نزدیک دارد.»

«بنابراین کارگری می باید چیز مثبتی باشد؟»

«در اصل بله. و این درست جایی است که مارکس لبه تیز انتقاد خود را متوجه روش تولید سرمایه داری کرد.»

«که آن انتقاد چه بود؟»

«در نظام سرمایه داری، کارگر برای کس دیگری کار می کند. بنابراین کار او برای خود او جنبه خارجی دارد - یعنی متعلق به خودش نیست. کارگر با کارش بیگانه می شود - و در عین حال با خودش نیز بیگانه می شود. تماسش را با هستی خویش از دست می دهد. مارکس اصطلاح هگلی از خود بیگانگی را در این مورد به کار برد.»

«من خاله ای دارم که بیش از بیست سال است در کارخانه ای آب نبات بسته بندی می کند، بنابراین منظورتان را خوب می فهمم. خاله ام می گوید هر روز صبح که می خواهد سر کار برود عزا می گیرد.»

«و اگر از کارش اینقدر بیزار است، به تعبیری، از خودش هم بدش می آید.»

«آنچه مسلم است از آب نبات بسیار بدش می آید.»

«در جامعه سرمایه داری، کار به نحوی سازماندهی شده است که کارگر در حقیقت برای طبقه اجتماعی دیگری جان می کند. بدین ترتیب کارگر کار خود - و همراه آن، تمامی عمر خود را - در اختیار بورژوازی می گذارد.»

«وضع واقعاً به این بدی است؟»

«ما داریم راجع به مارکس و اوضاع و احوال اجتماعی در نیمه قرن پیش صحبت می کنیم. پس جواب سؤالت صد درصد مثبت است. کارگران اغلب در محیط سرد و یخ زده سالن تولید روزی دوازده ساعت کار می کردند. دستمزدها معمولاً آنقدر کم بود که کودکان و زنان باردار نیز ناچار بودند کار بکنند. این وضع شرایط اجتماعی اسفناکی پیش آورد. در بسیاری جاها مشروبهای الکلی

ارزان در ازای بخشی از دستمزد کارگران پرداخته می‌شد، و زنها از درد ناچاری با روسپیگری، کمبود درآمد خود را جبران می‌کردند. مشتریان آنها اهالی شریف شهرها بودند. خلاصه، کار که می‌باید نشانه شرافت انسان باشد، کارگر را به حیوان باربر مبدل کرد.

«این خون مرا به جوش می‌آورد!»

«خون مارکس را هم به جوش آورد. و در این گیر و دار، بچه‌های طبقه سرمایه‌دار، پس از گرفتن حمامی طراوت‌بخش، در اتاق نشیمن گرم و نرم خویش ویولن می‌زدند. یا پیش از رفتن سر شام مفصل خود پشت پیانو می‌نشستند. نواختن ویولن و پیانو پس از مقداری اسب‌سواری وسیله سرگرمی خوبی بود.»

«واخ! چقدر بی‌عدالتی!»

«مارکس نیز همین را می‌گفت، و در ۱۸۴۸ با همکاری انگلس مانیفست کمونیسم را منتشر کرد. نخستین جمله این بیانیه می‌گوید: شبی بر اروپا سایه افکنده است - شب کمونیسم.»

«چه هراسناک!»

«بورژوازی هم به هراس افتاد. چون در این موقع پرولتاریا دست به شورش زده بود. می‌خواهی بدانی آخرین قسمت بیانیه چه می‌گوید؟»

«بله، لطفاً.»

«کمونیستها عار دارند عقاید و مقاصد خود را پنهان دارند و آشکارا اعلام می‌کنند اهداف آنها تنها با براندازی شرایط موجود اجتماعی به دست می‌آید. بگذار طبقه حاکم از ترس انقلاب کمونیستی بلرزد. رنجبران چیزی جز زنجیرهایشان از دست نمی‌دهند. و جهان را از آن خود می‌سازند. زحمتکشان جهان، متحد شوید!»

«اگر وضع چنین بد بود، گمانم من هم این بیانیه را امضا می‌کردم. ولی امروزه وضعیت قطعاً خیلی فرق کرده؟»

«در نروژ بله، ولی نه در همه جا. هنوز هم بسیاری از مردم در شرایط غیرانسانی به سر می‌برند و در این حال همچنان کالا تولید می‌کنند و سرمایه‌دارها را پولدارتر

می سازند. مارکس این را استثمار نامید.»

«می شود بی زحمت این لغت را معنی کنید؟»

«محصولی که کارگر تولید می کند، ارزش مبادله شخصی دارد.»

«بله.»

«حال اگر دستمزد کارگر و هزینه های دیگر تولید را از ارزش مبادله کم کنید، باز مبلغی باقی می ماند. این مبلغ باقیمانده را مارکس سود نامید. به عبارت دیگر، سرمایه دار ارزشی را که کارگر به وجود می آورد به جیب خود می ریزد. معنای استثمار همین است.»

«صحیح.»

«سرمایه دار حال بخشی از سود خود را در زمینه تازه ای سرمایه گذاری می کند - مثلاً، به نوسازی دستگاه تولید می پردازد. به این امید که محصول را با هزینه کمتری تولید کند، و سود بیشتری به دست آورد.»

«که منطقی است.»

«بله، به نظر منطقی می رسد. ولی کارها در درازمدت، نه در این مورد و نه موارد دیگر، برطبق تصور سرمایه دار پیش نمی رود.»

«منظورتان چیست؟»

«به عقیده مارکس در روش تولید سرمایه داری مقاداری تضاد ذاتی وجود دارد. سرمایه داری نظامی اقتصادی است که خود موجب نابودی خود می شود، چون مهار عقلی ندارد.»

«برای ستمدیدگان چه بهتر، نه؟»

«بله؛ نظام سرمایه داری ذاتاً به سوی فروپاشی درونی خود می رود. سرمایه داری راه، در این مفهوم، باید «پیشرو» شمرده چون مرحله ای است در راه تحقق کمونیسم.»

«می توانید مثالی در مورد فروپاشی سرمایه داری از درون بزنید؟»

«گفتیم سرمایه دار مقداری پول اضافه می آورد، و بخشی از این مازاد را به مصرف نوسازی کارخانه می رساند. ولی درس ویولن نیز خرج دارد. و همسر

سرمایه دار هم به زندگی پرتجمل عادت کرده است.»
«بله، بی شک.»

«ماشین آلات جدید که خریده شد، دیگر به آن همه کارگر نیاز نیست. این اقدامات البته همه برای افزایش قدرت رقابت است.»
«می فهمم.»

«همه سرمایه دارها طبعاً به این فکر می افتند، تولید به طور کلی پیوسته کارآمدتر می شود. کارخانه ها بزرگ و بزرگتر می شوند و رفته رفته در دستهای کمتری تمرکز می یابند. خوب بعد چه می شود، سوفی؟»
«...»

«کارگران کمتر و کمتری لازم است، پس تعداد بیشتر و بیشتری بیکار می شوند. بر مشکلات اجتماعی می افزاید، و همین بحرانها نشان دهنده افول سرمایه داری است. ولی سرمایه داری عوامل فساد دیگری هم دارد. اگر میزان سود بستگی به ابزار تولید دارد و مازاد کافی برای ادامه تولید رقابت آمیز باقی نماند...»
«بله؟»

«... آن وقت سرمایه دار چه می کند؟ می توانی بگویی؟»
«خیر، متأسفانه.»

«فرض کن تو کارخانه دار بودی. و خرج و دخلت با هم نمی خواند. قادر نبودی مواد اولیه را بخری که به تولید ادامه دهی. ورشکستگی هم تهدیدت می کرد. برای صرفه جویی چه می کردی؟»
«شاید دستمزدها را کم می کردم؟»

«ای ناقلایا بله، این در حقیقت زیرکانه ترین کاری است که می توانی بکنی. ولی اگر همه سرمایه داران به زرنگی تو باشند - که هستند - کارگران چنان بینوا می شوند که دیگر نمی توانند چیزی بخرند. در این شرایط می گویند قدرت خرید روبه کاهش است. و حال در واقع افتاده ایم در دوری باطل. از دید مارکس نافوس مرگ دارایی شخصی سرمایه داری به صدا در آمده است. و داریم به سرعت رو به وضع انقلابی پیش می رویم.»

«بله، فهمیدم.»

«داستان دراز است، خلاصه، آخر سر پرولتاریا به پای می‌خیزد و وسایل تولید را در اختیار می‌گیرد.»
«و بعد؟»

«مدتی چند، <جامعه طبقاتی> نوینی داریم که پرولتاریا در آن به زور بورژوازی را مقهور ساخته است. مارکس این را دیکتاتوری پرولتاریا خواند. ولی پس از گذشت این دوران انتقالی، <جامعه بی طبقه> جانشین دیکتاتوری پرولتاریا می‌شود و در این جامعه وسایل تولید متعلق به <همه> - یعنی، متعلق به خود مردم - است. خط مشی این جامعه چنین خواهد بود: <از هر کس بر حسب تواناییهایش، به هر کس بر حسب نیازهایش>. به علاوه، کار و زحمت اکنون از آن خود کارگران است و از خود بیگانگی سرمایه‌داری از میان می‌رود.»

«اینها همه بسیار عالی است، ولی در عمل چه شد؟ آیا انقلاب روی داد؟»
«آره و نه. امروزه اقتصاددانان ثابت کرده‌اند که مارکس در پاره‌ای مباحث حیاتی اشتباه می‌کرد - از همه مهمتر در تجزیه و تحلیل بحرانهای سرمایه‌داری. به تازاج محیط زیست طبیعی - که امروزه شاهد عواقب وخیم آنیم - توجه کافی مبذول نداشت. با این حال...»

«با این حال؟»

«مارکسیسم موجب دگرگونیهای بزرگی شد. تردید نیست که سوسیالیسم توانسته است تا حد زیادی با جامعه غیرانسانی مبارزه کند. ما، به هر صورت، در اروپا اکنون در جامعه‌ای عادلانه‌تر - و یکپارچه‌تر - از زمان مارکس به سر می‌بریم. این تا اندازه‌ای مرهون شخص مارکس و جنبش سوسیالیسم است.»

«و بعد چه شد؟»

«پس از مارکس، جنبش سوسیالیسم به دو جریان عمده تقسیم شد، سوسیال دموکراسی و لنینیسم. اروپای غربی سوسیال دموکراسی را برگزید که راه مسالمت‌آمیز و تدریجی به سوی سوسیالیسم است. این را می‌توان انقلاب تدریجی هم خواند. از سوی دیگر لنینیسم که عقیده داشت انقلاب یگانه‌راه

مبارزه با جامعه طبقاتی کهن است، در اروپای شرقی، آسیا، و افریقا نفوذ فراوان یافت. و این هر دو جنبش، هر یک به شیوه خود، بر ضد سختی و ستم جنگیده‌اند.

«ولی خود موجب متمگرهای تازه‌ای نشدند؟ مثلاً در روسیه و در اروپای شرقی؟»

«در این تردیدی نیست، و در اینجا بار دیگر می‌بینیم که انسان به هر چه دست می‌زند آمیزه‌ای می‌شود از نیک و بد. از سوی دیگر، معقول نیست که مارکس راه پنجاه یا صد سال پس از مرگش، برای عوامل منفی کشورهای به اصطلاح سوسیالیست ملامت کرد. و چه بسا که مارکس به‌اداره کنندگان جامعه کمونیست درست نیندیشید. و شاید که «سرزمین موعود» هرگز پیش نیاید. بشر همواره دشواریهای تازه می‌آفریند تا بر سر آن بجنگد.»

«کاملاً صحیح است.»

«و در اینجا، سوفی، پرده را روی مارکس پایین می‌آوریم.»

«چی، یک دقیقه صبر کنید! مگر شما نگفتید عدالت فقط بین برابرها یافت می‌شود؟»

«نه، این را اسکروج گفت.»

«شما از کجا می‌دانید او چه گفت؟»

«خوب دیگر - من و تو یک مؤلف داریم. در واقع ما بیش از آنچه ظاهرمان نشان می‌دهد به هم مربوطیم.»

«طنز لعنتی باز شروع شد!»

«و طنز مضاعف، سوفی، این دو طنز بود.»

«برگردیم به موضوع عدالت. گفتید سرمایه‌داری به اعتقاد مارکس نوعی جامعه ناعادلانه بود. تعریف جامعه عادلانه چیست؟»

«جان رالز^۱ فیلسوف اخلاقی کوشید چیزی در این باره بگوید و مثال زیر را آورد: فرض کن تو عضو شورای مهمی هستی که وظیفه دارد تمام قوانین اجتماع

۱. John Rawls (۱۹۲۱ -)، فیلسوف امریکایی، استاد دانشگاه هاروارد.

آنی را بنویسد.»

«من حرفی ندارم عضو چنین شورایی باشم.»

«اعضای این شورا ناچارند در کلیه جزئیات بدون استثنا بحث و تبادل نظر کنند. و همین‌که به توافق رسیدند - و یک‌یک آنها قوانین را امضا کرد - فرض کن همه بمیرند.»

«آه...»

«اما بلافاصله در جامعه‌ای که قوانین آن را خود تدوین کردند دوباره زنده شوند. مسئله این است که آنها نمی‌دانند در این جامعه چه موقعیتی خواهند داشت.»

«صحیح.»

«چنین جامعه‌ای عادلانه است. چون از میان برابرها برخاسته است.»

«زن و مردهای برابر!»

«معلوم است. اینها هیچ‌کدام خبر نداشتند در زندگی مجدد مرد خواهند بود یا زن. و از آنجا که احتمال پنجاه - پنجاه است، امکان پیدایش زن و مرد در این اجتماع یکسان است.»

«چه عالی!»

«حال بگو بینم، آیا اروپای کارل مارکس این چنین جامعه‌ای بود؟»

«البته که نه!»

«و آیا امروزه چنین جامعه‌ای هیچ‌کجا سراغ داری؟»

«هوم... سؤال خوبی است.»

«در این مورد فکر کن. فعلاً راجع به مارکس حرف دیگری ندارم.»

«بیخشید؟»

«فصل بعد!»

داروین

... کشتی حامل ژن بر پهنه زندگی...

صدای بلندی هیلده را بامداد یکشنبه از خواب پراند. پوشه نوشته‌ها بود که بر زمین افتاد. داشت گفتگوی آلبرتو و سوفی را درباره مارکس توی تخت می‌خواند که خوابش برد. چراغ مطالعه کنار تخت تا صبح روشن مانده بود. ساعت شماطه روی میز تحریر، سبز و براق، ۸:۵۹ را نشان می‌داد.

خواب کارخانه‌های بزرگ و شهرهای آلوده را دیده بود. دختر بچه‌ای در گوشه خیابان کبریت می‌فروخت - مرد می‌شیک‌پوش با پالتوهای بلند بی‌اعتنا از کنار دختر می‌گذشتند.

هیلده در تخت خواب نشست و به یاد قانون‌گذارانی افتاد که می‌بایست در جامعه دستاورد خود دیده‌گشایند. هیلده، به هر حال، خوشنود بود که در برکلی دیده‌گشوده است.

آیا اگر نمی‌دانست اکنون در کجاست جرئت می‌کرد چشم باز کند؟
اما موضوع تنها مکان بیدار شدن نبود. به سهولت می‌توانست در زمان دیگری هم بیدار شود. مثلاً، در قرون وسطا - یا در عصر حجر، ده بیست هزار سال قبل؟
هیلده کوشید خود را در ذهن مجسم سازد نشسته در دهانه غاری، سرگرم تراشیدن پوست حیوانی...

آیا پیش از این که چیزی به نام فرهنگ پیدا شود، دختران پانزده‌ساله چه وضعی داشتند؟ چه فکر می‌کردند؟ اصلاً چیزی به فکرشان می‌رسید؟

هیله‌ها را از زمین برداشت، جای خود را در تخت محکم کرد و به خواندن فصل بعد پرداخت.

آلبرتو تازه گفته بود «فصل بعد» که در کلبه سرگرد به صدا درآمد.
سوفی گفت: «چاره‌ای نداریم، هان؟»
آلبرتو گفت: «لا بد نه»

مردی بسیار سالخورده با موی بلند سفید و ریش و پشم روی پله بیرون ایستاده بود. چوبدستی در یک دست و تخته‌ای در دست دیگر داشت. روی تخته تصویر قابقی کشیده شده بود. قابق مملو از اقسام حیوانات بود.

آلبرتو پرسید: «آفاکی باشند؟»

«اسم من نوح است.»

«حدس می‌زدم.»

«من جد بزرگ توام پسر. ولی این روزها لابد معمول نیست آدم اجداد خود را بشناسد.»

سوفی پرسید: «این چیه داستان؟»

«این تصویر همه حیواناتی است که از توفان نجات یافتند. بگیر، دخترم، این را برای تو آورده‌ام.»

سوفی تصویر بزرگ را گرفت.

پیرمرد گفت: «خوب، من دیگر بهتر است بروم خانه، تا کستانم را آب دهم، و جستی زد، و پاشنه‌هایش را به هم کوید، و مثل بعضی آدمهای خیلی پیر، خوش و خندان در جنگل ناپدید شد.»

سوفی و آلبرتو دوباره رفتند درون کلبه و نشستند. سوفی نگاهی به تصویر انداخت، ولی پیش از آن که فرصت بررسی پیدا کند، آلبرتو آن را تحکم‌آمیز از دستش گرفت.

«اول به مطالب اصلی توجه می‌کنیم.»

«خیلی خوب، خیلی خوب.»

«راستی یادم رفت بگویم که مارکس سی و چهار سال آخر عمرش را در لندن سپری کرد. در ۱۸۴۹ به آنجا رفت و در ۱۸۸۲ جان سپرد. چارلز داروین نیز تمام این مدت در حومه لندن می‌زیست. وی در ۱۸۸۲ مُرد و با تشریفات کامل در میان فرزندان نامی انگلستان در وست مینسترآبی^۱ به خاک سپرده شد. بدین‌قرار گذر مارکس و داروین به هم افتاد - و نه فقط در زمان و در مکان. مارکس می‌خواست چاپ انگلیسی بزرگترین اثر خود، سرمایه، را به داروین پیشکش کند ولی داروین این افتخار را نپذیرفت. مارکس یک سال بعد از داروین درگذشت، و دوستش فریدریش انگلس گفت: داروین نظریه تکامل آلی را کشف کرد، مارکس نظریه تکامل تاریخی بشر را.»

«صحیح.»

«اندیشمند بزرگ دیگری که کار خود را بعداً به داروین ارتباط داد، زیگموند فروید^۲ روانشناس بود. او هم سالهای آخر عمر خود را در لندن گذراند. فروید گفت نظریه تکامل داروین و روانکاوی خود وی خودخواهی ساده‌لوحانه انسان را رسوا کرد.»

«این اسمها یکی پشت دیگری. ما داریم از مارکس صحبت می‌کنیم، یا از داروین، یا از فروید؟»

«به مفهومی گسترده‌تر می‌توان گفت از یک جریان طبیعت‌گرا از نیمه قرن نوزدهم تا نزدیک زمان خودمان صحبت می‌کنیم. منظور از «طبیعت‌گرایی»^۳ برداشتی از هستی است که واقعیتی جز طبیعت و جهان حسی نمی‌شناسد. طبیعت‌گرایان بنابراین انسان را هم جزئی از طبیعت می‌شمرند. دانشمند طبیعت‌گرا تنها و تنها به پدیده‌های طبیعی تکیه می‌کند، و به فرضیات عقلی یا هرگونه وحی الهی کاری ندارد.»

«و این شامل حال مارکس، داروین، و فروید می‌شود؟»

«صد درصد. واژه‌های کلیدی از نیمه قرن نوزدهم به این طرف طبیعت، محیط

۱. Westminster Abbey، کلیسای مشهور لندن، آرامگاه پادشاهان و بزرگان انگلستان.

۲. Sigmund Freud (1856-1939).

زیست، تاریخ، تکامل، و رشد بوده است. مارکس گفت اعتقادهای مسلکی انسان همه محصول زیربنای جامعه است. داروین نشان داد که بشر نتیجه تکامل زیستی تدریجی است، و مطالعات فروید در زمینه ضمیر ناخودآگاه ثابت کرد اعمال افراد اغلب ناشی از امیال یا غرایز < حیوانی > است.

«خیال می‌کنم منظورتان از طبیعت‌گرا را کمابیش می‌فهمم، ولی بهتر نیست در عین حال از چند نفر صحبت نکنیم؟»

«به داروین می‌پردازیم، سوفی. شاید یادت هست که دانشمندان پیش از سقراط برای فرایندهای طبیعت دنبال علل طبیعی می‌گشتند. همان‌گونه که آنها از توضیحات اساطیری کهن گریختند، داروین نیز ناگزیر از برداشت کلیسا در مورد آفرینش انسان و حیوان فاصله گرفت.»

«ولی داروین که واقعاً فیلسوف نبود؟»

«داروین دانشمند زیست‌شناس و طبیعی‌دان بود. اما دانشمندی بود که در دوران جدید پیش از هر کس دیگر نظر کتاب مقدس را درباره آفرینش انسان آشکارا مورد تردید قرار داد.»

«پس ناچار باید در مورد نظریه تکامل داروین هم توضیحی بدهید.»

«اول از خود داروین شروع می‌کنیم. وی در ۱۸۰۹ در شهر کوچک شروزبری به دنیا آمد. پدرش، دکتر رابرت داروین، در شهر خود پزشک سرشناسی به‌شمار می‌رفت و در مورد تربیت پسر خود بسیار سختگیر بود. مدیر دبیرستان چارلز، او را پسری خواند که همیشه ول می‌گشت، با آت و آشغال بازی می‌کرد، و هیچ‌گاه ذره‌ای کار مفید انجام نمی‌داد. منظور مدیر از < کار مفید > سرهم کردن افعال یونانی و لاتینی بود. منظورش از < ولگردی > از جمله این بود که چارلز مرتب اینجا و آنجا می‌گشت و هر نوع سوسک می‌دید جمع می‌کرد.»

«مدیر حتماً بعدها از این حرف خود پشیمان شد.»

«در سالهای بعد که چارلز تحصیلات دینی می‌کرد، سخت به تماشای پرندگان و گردآوری حشرات دل بست، به طوری که از الهیات نمره خوب نیاورد. ولی حتی هنگامی که هنوز دانشجو بود، در علوم طبیعی شهرتی به هم زد، و این بیشتر

به خاطر علاقه‌اش به زمین‌شناسی بود، که شاید پردامنه‌ترین علم روز بود. در آوریل ۱۸۳۱ که تحصیلات دینی خود را در کیمبریج به پایان رساند، بی‌درنگ به وینز شمالی رفت و آنجا به مطالعه ساختمان سنگها و جستجوی سنگواره‌ها پرداخت. در ماه اوت آن سال، وقتی تازه بیست و دو ساله شده بود، نامه‌ای به او رسید که مسیر تمامی زندگی‌اش را مشخص کرد...»

«مگر آن نامه چه بود؟»

«نامه از دوست و آموزگارش، جان استفن هنزلو^۱، بود. نوشته بود: < از من تقاضا شده... طبیعی‌دانی را پیشنهاد کنم تا به عنوان دستیار همراه ناخدا فیتزروی^۲ برود، وی مأموریت دولتی دارد کرانه‌های جنوبی آمریکای جنوبی را مساحی و نقشه برداری کند. من به آنها گفته‌ام در میان کسانی که من می‌شناسم که ممکن است چنین وظیفه‌ای را به عهده گیرند تو بیشتر از هر کسی صالحی. در مورد جنبه‌های مالی کار من چیزی نمی‌دانم. سفر دریایی قرار است دو سال طول بکشد...>»

«چطور همه اینها را از برداری؟»

«کاری ندارد، سوفی.»

«و داروین چه پاسخ داد؟»

«می‌خواست با اشتیاق فرصت را چنگ بزند، ولی جوانها در آن زمان هیچ کاری بدون رضایت والدین خود نمی‌کردند. پس از مدتی چانه‌زدن، عاقبت پدر رضایت داد - و او بود که هزینه سفر پسر را برعهده گرفت. از < جنبه مالی > کار در حقیقت هیچ خبری نبود.

«عجب.»

«کشتی آنها بیگلر^۳ نام داشت و متعلق به نیروی دریایی انگلستان بود. روز ۲۷ دسامبر ۱۸۳۱ از بندر پلیموث به سمت آمریکای جنوبی حرکت کرد، و تا اکتبر ۱۸۳۶ بازنگشت. دو سال پنج سال شد و سفر به آمریکای جنوبی سفر به دور دنیا

1. John Steven Henslow

2. Captain Fitzroy

3. HMS Beagle

گردید. و این یکی از مهمترین سفرهای اکتشافی دوران جدید بود. «دور همه دنیا گشتند؟»

«آره، به تمام معنا. از امریکای جنوبی بر پهنه اقیانوس آرام رفتند به زلاندنو، استرالیا، و افریقای جنوبی. از آنجا دوباره روانه امریکای جنوبی شدند و آخر سر به انگلستان بازگشتند. داروین نوشت سفر بر عرشه بیگل بی تردید مهمترین رویداد زندگی او بود.»

«ولی طبیعی دان بودن بر روی آب کار آسانی نیست.»

«سالهای نخستین، بیگل در سواحل امریکای جنوبی بالا و پایین می‌رفت. این به داروین مجال فراوان داد که خود را با تمامی قاره، از جمله نقاط درون خشکی، آشنا کند. سفرهای پی‌درپی هشت به جزایر گالاپاگوس در اقیانوس آرام و غرب امریکای جنوبی نیز اهمیت به‌سزا داشت. داروین توانست مواد بسیار زیادی در این جزایر به دست آورد و به انگلستان بفرستد. به هر حال، تفکراتش درباره طبیعت و تکامل حیات را نزد خود نگه داشت. وقتی در سن بیست و هفت سالگی به میهن برگشت، شهرت علمی‌اش همه‌جا گسترده بود. در این موقع از آنچه بعداً نظریه تکامل او شد تصویری روشن در ذهن خود داشت. ولی اثر عمده خود را تا سالها پس از بازگشت منتشر نکرد، زیرا داروین - همان‌گونه که در خور هر دانشمندی است - مرد بسیار محتاطی بود.»

«اثر عمده او چه بود؟»

«در واقع، چندین اثر بود. ولی کتابی که بیش از همه در انگلستان سر و صدا راه انداخت منشأ انواع^۱ بود، که در ۱۸۵۹ انتشار یافت. عنوان کامل کتاب این بود: در باب منشأ انواع از طریق انتخاب طبیعی، یا حفظ نژادهای اصلح در کشمکش حیات. این عنوان دراز در حقیقت چکیده کاملی از تئوری داروین است.»

«واقعاً که خیلی مطلب در یک عنوان گنجانده شده است.»

«ولی بگذار آن را تکه تکه بررسی کنیم. داروین در منشأ انواع دو نظریه یا تئوری عمده مطرح می‌کند: نخست آن که تمامی شکل‌های گیاهان و جانوران امروزی از

گونه‌های قدیمی‌تر و ابتدایی‌تری، تکامل زیستی یافتند. دوم، آن که تکامل ثمره انتخاب طبیعی است.»

«بقای آن که توانمندترین است؟»

«درست است، اما اجازه بده ابتدا حواسمان را متوجه اندیشه تکامل بکنیم. این، به خودی خود، فکر چندان بگری نبود. پندار تکامل زیستی از سال ۱۸۰۰ در پاره‌ای محافل کم‌کم پذیرفته شده بود. سخنگوی پیشگام این اندیشه جانورشناس فرانسوی لامارک^۱ بود. حتی پیش از او، پدر بزرگ خود داروین، ایزرموس داروین^۲ عنوان کرده بود گیاهان و جانوران از چند تیره بدوی تکامل یافته‌اند. ولی هیچکدام اینها دلیل قابل قبولی نیاورده بود که تکامل چگونه روی داد. به همین سبب کلیسایان آنها را خطر بزرگی نشمردند.»

«ولی داروین را چرا؟»

«بله، کاملاً، و نه بدون علت. تعالیم تورات و انجیل درباره تغییرناپذیری کلیه تیره‌های گیاه و حیوان، مورد قبول هم محافل کلیسایی و هم محافل علمی بود. هر شکل حیات حیوانی - طبق کتاب مقدس - به طور جداگانه و یکبار برای ابد آفریده شده است. این دید مسیحی در ضمن با آموزه‌های افلاطون و ارسطو نیز می‌خواند.»

«چطور؟»

«نظریه مثل افلاطون فرض را بر این قرار می‌داد که انواع جانوران تغییرناپذیرند چون به‌الگوی مثالها یا صورتهای جاودانه ساخته شده‌اند. تغییرناپذیری انواع جانوران یکی از ارکان فلسفه ارسطو هم بود. ولی در زمان داروین مشاهدات و کشفیات تازه موجب شد که این عقاید سنتی مورد بررسی مجدد قرار گیرد.»

«مشاهدات و کشفیات تازه چه بود؟»

«مثلاً تعداد بیشتر و بیشتری سنگواره از حفاری به دست آمد. همچنین فسیل استخوانهای بزرگ حیوانات نابودشده، به دست آمد. داروین خود بقایای جانوران دریایی را در وسط خشکی یافت و سخت به حیرت افتاد. اکتشافات مشابهی نیز

در امریکای جنوبی بر فراز کوههای آند به عمل آورد. جانور دریایی در بالای کوههای آند چه می‌کند، سوفی؟ می‌توانی به من بگویی؟»

«نه.»

«بعضی عقیده داشتند اینها را آدمها یا حیوانات دیگر آنجا انداخته‌اند. دیگران می‌گفتند خداوند این فسیلها و بقایای جانوران دریایی را آفریده تا کافران را گمراه کند.»

«نظر دانشمندان چه بود؟»

«بیشتر زمین‌شناسان طرفدار < نظریه سانحه > بودند. طبق این نظریه زمین دستخوش توفانهای مهیب، زلزله، و سوانح دیگری بوده است و اینها کل حیات را از بین می‌برده است. داستان یکی از اینها - توفان و کشتی نوح - را در تورات می‌خوانیم. پس از هر سانحه، خداوند از نو حیات بر زمین آورد و گیاهان و حیوانات تازه - و کاملتر - می‌آفرید.»

«پس فسیلها بقایای شکل‌های اولیه حیات‌اند که در نتیجه سوانح عظیم از بین رفتند؟»

«دقیقاً. برای نمونه، می‌پنداشتند این فسیلها آثار حیوانهایی است که نتوانستند سوار کشتی نوح بشوند. ولی داروین در سفر دریایی خود بر عرشه بیگل، جلد نخست کتاب اصول زمین‌شناسی، نوشته سر چارلز لایل^۲، زمین‌شناس انگلیسی، را همراه داشت. لایل می‌گفت وضعیت زمین شناختی کنونی کره ما، چگونگی کوهها و دره‌های آن، نتیجه تکاملی بی‌اندازه دراز و تدریجی است. مقصود او این بود که حتی تغییرهای کوچک، در طول اعصاری که سپری شده، می‌تواند دگرگونیهای زمین‌شناسی عظیم بار آورد.»

«منظورش چه تغییرهایی بود؟»

«منظورش تغییرهایی بود که امروزه هم روی می‌دهد: باد و هوا، آب شدن یخها، زلزله، و برآمدن سطح زمین. مثال آب و سنگ خارا را حتماً شنیده‌ای

1. Catastrophe theory

۲. (1830-1897) Sir Charles Lyell.